



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۵۸

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید
وقتی چنین به جانی جامی خرید باید

ما را نبید و باده از خم غیب آید
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید

هر جا فقیر بینی با وی نشست باید
هر جا زحیر بینی از وی برید باید

بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد
ما را فقیر معنی چون بایزید باید

از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد
و آنک از حدت بزاید او را پلید باید

اما چو قلب و نیکو مانده‌اند با هم
پیش چراغ یزدان آن را گزید باید

بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش
از بهر فتح این در در غم طپید باید

سگ چون به کوی خسبد از قفل در چه باکش
اصحاب خانه‌ها را فتح کلید باید

سالی دو عید کردن کار عوام باشد
ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید

جان گفت من مریدم زاینده جدیدم
زاینندگان نو را رزق جدید باید

ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه
آن را که تازه نبود او را قدید باید

ای آمده چو سردان اندر سماع مردان
زنده ز شخص مرده آخر بدید باید

گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخبی
ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید

آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد
بنهاد در دهانت آخر مکید باید

خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی
در روضه خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم درکشید باید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۱

ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت
گر چه امروز گدایانه چنین می‌زارید

ساقیان باده به کف گوش شما می‌پیچند
گرد خمخانه برآید اگر خمارید

همه صیاد هنر گشته پی بی‌عیبی
همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۹

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست

گربزانند که از عقل و خبر می دزدند
خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست

خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
که جهان طالب زر و خود تو کان زrst